

سلام کرم و آتشین بر ابریه باغستان مهر و الفت که گلستان خاطر شاعر نزان را با
گرمی و شادابی در مرغزار سرور و شادی، در قلب های زیباتان تسی نشین باشد
و روزهای دور از ابرهای سیاه و آسمان باروتی با غلغله پرنده کان خوشخوان
گلستان طنین انداز از صلح و ثبات آشتی مهدی بر ابرایتان آرزو دارم

مانر
پی

نانج رنگ پائیزم

چه زیبا شرویدارهای پائیزی

ارام کوچه های زرد و نارنجی

ترا با خطوط صورت زیبات

با غفلت بیت

با غروب عمر

نرم، نرم، آبیسه آبیته

به چیدن حاصل

از بهار زنگیست می برد
 تماشای درختان وحشت زده از باد های سرد پاییزی
 صدای تراد کوچ های تاریک ابری
 به گوشم دور می سازد
 تو کوی خلوت شهران دلهاکه بایاس با و با چشمان پر از آشک ، برگ
 ریزان می کرید.
 قطره های بدان را
 تاپایی.....
 زدیکر
 امید با بادی ها

شادی های دل را
تکوا ر بهار و خزان را
تا رسیدن به زمستان عمر
با آخرین پیام به امانت می گیرد
تا محتاب بلورین را
غزل های آتشین را
با بهار سبز و شومی های ناب
برایت هدیه کند

عمر کوتاه

نا تمام

عمر انسان کوتاه است همتادویا بشاد سال کم است

هنوز از روزها نا تمام

ودر دهه وافر

هنوز در یچه قلم مانند پرنده سرکش به پرواز است

مهر به گمگشان والای انسانیت در تجسس او مهاست

دل می نخواهد خانه از محبت و صفا اباد کنم

مکتبی از انسانیت را که دور از جنایت، قتل

کشتاران هم در سر زمینم

مکتب که درس ان جز درس محبت و انسانیت چیزی دیگری نباشد

تا بعد از من تیمان کشورم، نهند شاگرد زندگی کنند

ولی از زوایش پنهان

پرنده قید قفس آزادی می خواهد

ازادی را در گذشت زمان های دور

اما نمی داند که عمر کم و در گذر است

از زوایا تا تمام خواهد ماند

پرنده ها زندانی خواهد ماند

پیش از ختم آغاز امید اموخت

آغاز با عشق آغاز با مهر آغاز با انسانیت

تا انسان بایم و انسان شویم

دوست بداریم و مهربوریم

و تا ارتفاع های بلندیکبار هم اگر شد پرواز کنیم

تا معبد بناگاه های تاریخ بودای با میان تاج محل هند را تا شاد عمق اقیانوس ها

و گرداگرد سیدات دادور بزنم

اینکه می دانم عمر کم است تا

رسیدن به ارزو ها

دنیا را می من ختم خواهد بود.

یاسیر

ای غروب زرد و شکسته

ای درختی زیبای سرسبز دیروز

که چشم‌ها را نوازش می‌کردی

بجز برگ‌های خشکیده در کوزه‌های ساحل

حالا در دامن چه چیز پنهان داری؟

که ترس برای گفتن داری؟

نگه و اسپین را با آرزوی ریخته بر زمین؟

تن برهنه و سانه‌های غلطیده

در روی دریا می‌خورشان

که در سنگواره‌ها گیر مانده است

حالا دیگر پائین است
 جز سردی تا میان تا غروب
 در دامن سکوت
 ای غروب زرد و شکسته
 ترا دیگر ثروت نیست!
 بگذار آرزوی کم گشته ام در سیفون سازهای دل انگیز
 در خیالم بر قصد
 پائین ای ترانه آخرین

نگاه

من در میان بیاهومی مردم شهر

شاهد نخط‌های نگاهش بودم

که از آن‌سویا تبسم کرم نگاه داشت

او در جستجوی واژه‌ها بود

برای گفتن

و پیغام آشنا، که گفت

ای خشم زده‌ای من

کاش آشتی کنان باز صحرا، باغ و زنده دلان

کوی را

تاشکرو صلت بکیریم
جانم می رفت زدست
سخت نکران نکلایش بودم
باهمه مشتاق بودنم
گفتم خدا حافظ!

پیغام آشنا

چو خورشید کربتابی بمن

لبخند سحر ابرخ، همچو قمرت هدیه می کنم آینه دل را چو آسمان آبی در شوق لبخندار و شستراز

ستاره با شوق و آه کلام از سرمی کنم

سخن های شیرین را تا سپیده دم کنارت آرام، آرام، نرمک، نرمک با اینک عشق بازگو

می کنم

تا سگر خندا و تبسم های کلام عاشقانه را با پیغام آشنا در نفس روح پرورت سرای سگر باشم.

ای دلبنده مادر

تو مادر فردای فرزندت خواهی بود

به عاجز بودنت مانند کالبد

با آجاب داشتن ات

به پختن و شستن و خموش بودن ات

و چشم دوختن در زمین بنام حیا

فرزندانت افتخار خواهد کرد

و ترا با عمر رفته ات به اغوش عزت خواهد کشید

ای و ای که دور از این گفته باشی

سرشار از استعداد و صفا باشی

درس خوان باوقار باشی

دلبریا و فاباشی

باز هم خطابت می‌کنند بی حیا

دخترم ای بانوی مهر و خرد

این است فرسنگ و سنت من

خواهی زندگی کنی بی ملامت باشی

باید اینرا اموخت

این درد من است

درد تمام زنان میهن است

ای شهامت بلند شاهد خست زمین

بگذار دکنارت تا آخرین لحظات

از ام بکیرم

باجتد انکار گذار

زیرا فرسنگ سنتی مردم ما از سیر تکامل جهان عقب می راند

باجتد از سرت دور کن

دردا که چنین است

اگر روزی سیاره آفتاب اقبال مان در آسمان آبی

عدالت اجتماعی و احترام به انسانیت باشه سوزان و بران به جلایش در آید

ان وقت تو شاهد خست جهان خواهی بود

و ان زمان خواهیم روشنی را در چهره ات تماشا کنم

این ارزوی بیش نیست
دخترم بگذار در کنارت آرام بخوابم
تا درشت سخن بهر ایت تلخ نباشد
دوست ات دارم و دخترم

سیدہ دم

یادم نمی رود چو ستاره گان آسمان
 چرخک زنان و رقصان به دور ماه و خورشید
 در خیال روشنایی کوچه های خاموش و برگ ریزان

پاییز بادستان پر توان ات

باد امن سخن اناریت دور می زدی

نخچه های گرم و خاموش ات

راد قله های نور اتش شعله ورمی ساختی

با حسرت انروزها

حالا کنار پنجره نشسته ادماک های برفی را

تا انتهای کوچه تا تماشاگر استم

که آبیته و آرام آرام آب می شود

یادم نمی رود

فوج سبزه‌ها

با این یادها تا سپیده دم

با همه خیال‌ها در کنار پنجره

باز مزه‌خاموشانه‌ای ترانه‌ها

و با تکرار واژه‌های از غزل

به تماشایی نور آفتاب در انتظارم

کنار چخبره

کنار چخبره تا مسجدم در انتظار

برباد می رود عمرم

شیه ادماک های برنی از

تابش خورشید فنا خواهد شد

یا اینکه

چو برگ های ریخته پائیزی می پوسد تنم

بیاتادیر نشده و به انزو انروم

من که در رهلذرت ریخته ام و فرسوده ام

کنار چخبره بر باد می روم

دلواره

می دانم روزی قشنگی می رسد

که زیباستینم چمن را

باغ و بوستان را

میدانم روز قشنگی می رسد

تا نفس بکشم

در بودنت نبودم را حس کنم

می دانم روز قشنگی می رسد

جز زیبایی تو زشتی ندارد بنیتم

زندگی را با زیبایی بایش

در وجود او که جهان افزید
 اگر همت بر ایم عطا شود
 اگر بهنرش را با اعتقاد به دست آوردم
 می دانم روزی غمگنی می رسد
 که حس با تو بودنم را تکرار کنم

فال حافظ

شب با تهنایی ام سفید کاغذ را انخط حط کردم

غزل خواندم، سرودم

با دغذغذ های روزها

اشب فال حافظ را انگشت گذاشتم

که در قوس انتخاب ام آمد عشق نا انجام

آن که می آید رفتنی است

دم زدم گفتتم نه! می ماند

افسوس که نمی دانستم

از این آشفته بازار تقدیر

این روزها چقدر آدم ها نا آشنا شدند

آنکه زود آمد بی اعتبار رفت.

ساز زنده‌گی

روزهاست می‌خواهم روی پرده‌سازها

بخوانم اگر نشد بر قضم

واسی! که نمی‌دانستم

رقصیدن، خواندن هم هنری دارد

یادتان باشد، هنر رقص به ساز زندگی

رایا موزید

تا از زیبایی‌های آن لذت ببرید

کوشه چادر

ای بانو!

دست به کوشه چادر برود و دور گلوی خسته ات سخت بیند

زیر مردان این دیار تنها به سرست ننگه دارند

نه پای برهنه و تر کیده ات در

خواجهرم بدان اینجا افغانستان است

ز ادگانه من و تو

دین ما اسلام است و سریت را محکم بیند

حجبت را حفظ کند

در دماند افزا موش کن

می شود بدون بوت لنگ لنگن راه بروی
و ای! که اگر حجاب نداشتی
فواکسار می دهند
زیرا آدم های شهرما سر تدامی بیندند کف
پاهای برهنه و ترکیده ات را

تسخیر دل

در ابلاهای بیاهوسوی نغمه‌های ساز

خیالم در حلقه‌های کیویش

در لبان خسته و خشکیده‌اش

در ناوک مژگان به هم خورده‌اش

در قامت موزون و سروکونه‌اش

می‌خواندم

عشق ناپیدارا

که یکباره نگاهش را از دیدم

با قلب خنجر خورده

هر دوی ماتا ساگر بودیم

نحظات پایان را

که یکباره تیر نخه خیمه اش را در قالب دل بهوار کرد

و تسخیر دل را پیام داد

تا آخرین روزها

در نردن های میمرم پریش

تا در غبار کوی رخسارش بی باکانه محو شوم

انتظار

بس کن این همه تامل را

بس کن این همه تدویر را

بس کن همه وعده های دروغین را

همه از تو شنیدم

همه از تو دیدم

که با همگله در شهر

ز دی خنجر بر این دل بی حاصل

منی شوریده به یاد تو بر باد رفته ام

در انتظار نور خورشید که حضورش طلعت دل را

بکشد

خیال ناز تر با تار عنکبوت در جان تیده ام

در انتظار بستر حریری فاشدم.

ای حاکار!